

کتابخانه



ای کرامت کرد و کج عشق شمع را
 خاک رانت ساخت روشن دین ادا را
 روز و شب در چرخ بی آرام هر پند
 گزید ز مری گفت از مهر خود افلاک را
 چشم گریان مرا بهنای کرد راه عشق
 آینه روی ده ز نو این دین نمناک را
 گند داشت عقل کل هرگز ندانسته
 یکی بود متدور در کس این سخن ادا را

کردستی چون فشان از وجود خوشتین
 بی حجاب ای مایلی نچسب ای پاک را

ز سی ذکر لبست و روز با سحر
 و بان تنگ تو مقصود جانم
 ز مرگانت چو دل بی آوردی
 مراد سپینه می روید پناها
 چو تیرت از دل چاره بگذشت
 گذشت آه و لم از آسناها
 پکانت کردم گویند غم نیست

که نتوان بست مردم راز باخشا
نشان پسر او از مایلی پر پس
که در دل و آرزو از تیرش نشا

پر شکم پسر کند راز آشکارا
که طفلان را ز انبی باشد مارا
بر و در گو پیار و روی او پن
که در جنت توان دیدن چنارا
قصر بود این کبلی در ویت بزم
چهاره می توان کردن قصرارا

تاب باوه بشکن هوس و وری
که می تر یک باشد هوس بارا
چگونه مایلی پسند نکار
که نکند از دوز کوشش صبارا

غبار خاک ره او پست تاج دولت
چماپت در سر مانگر دیدت
سکین پینه من دم بدم کشتی
بان عزیز چن اینست پر صحت
بغیر تیر تو در دل که مدار راه

کمر فرشته در آید درون خلوت ما
کنون که می رود آن ماه پیش باش میر
چرا که مسکندر و هر رفت فرصت ما
چو دید که غم هجرش جان رسیدم
درین مرد غمخیزم بایلی بفرقت ما

و لم یج دمانت چو گشت ناپیدا
بگو چکایت و روی بی نای جا
پیش آن خم ابرو نهان شوای نه نو
از و کم آمده خوش را بی نای

دین چن اگر ت آرزوی کلر و سیت
چو غنچه کدی را گذار و زربکشت
بیاد تن تو دایم بر آب خواهد بود
ز بهر مردن اگر کوزه شود کل ما
گذر ز شش جت ای بایلی بکوی تیان
طریق یکجشی و زرو باشن بر جا

ز خورشید به باشد آن روم را
زهرش شود کار پیکر ما
رقیبش چو از پیک بی کمتر است

پسر خواند پوخته انجو مرا
 چو از در او میسر می و پستان
 پشاید در خاک آن کو مرا
 بوی کلی در جهان زنده ام
 کند زین سر لحظه این بو مرا
 کشد بایلی دل پیش پیش
 اگر نیست لایق بکسر کو مرا

باز کن کیوی شکین خود ای جور لقا
 که چنین از پسر خود باز توان کرد بلا

کرد و سیل یار این دل آشفته ز زلف
 چون من او نیز بجان آن است از دوا
 ابرویش دیدم و خورشید ز رخسار
 گشت امسال قوس ز رخ او طالع ما
 بی تو دل در بدن من بجزستم ماند
 کرد در جان مساند دل من و او یلا
 بایلی راه بت خویش نکند داشت بجان
 زانک شرطت نکند داشتن راه خدا

ای برو پی تو چشم من بینا

رخ پوشان ز بنیادیا مو لا
جان من در هوا پی قامت یا
میر و دسوی عالم با لا
گر بشیر میزندم سپر
سرنه چم ز تیغ او قطع
اشک آرد همیش مردم چشم
هر سچو خواص کوهر از دریا
چون دهان تو مایلی را دل
سیج دیکر نمی شود پیدا

از کفر سر زلفش در یوزه کن ایما نرا
مکد ارباب لعلش کر میطلسی جانرا
چون باد ز زلف او آور و نیم جان
از باد هوا نیکو من یافت ام جانرا
در آرزوی زلفت چشم و دل جان من
جمنی میشتا قد آن زلف پریشانرا
کز زندگی جاوید خوا پی و منش می
ای خضر چه میجوی سپر چشمه حیوانرا
چون مایلی از خواهی تا ناظر جان کردی
در دیده کشتی دایم خاک ره زلف را

چو آرزو بجزرت دل زار ما
چه باشد ازین پیش آزار ما
بی آب از دید بار بختیم
بکوی تو آغوش کار ما
بیایم چو گل از خود بکدریم
که جز ما کسی نیست اغیار ما
سخن زان دمان گفتم ای جان ملی
پیش تو بچپت کفتار ما
میان دو دامنش چو بنمود گفت

مکن

مکن مایلی فاش اسرار ما

مست از مهر رخت ماه فلک بآب و تاب
ز آنکه نور ماه باشد بی کان از آفتاب
از لب لعلت چو بوی مخمور غش میکنم
گرچه بی غش نیک باشد جان من جزو غش
غرق آب دیده کشم دست پای نهم
نیشیت دیگر چاره تا چون برون ایم ز آب
زان خراب و مست لعل و لبر دیر نیام
کز می دیر نیام دم میشوند آری خراب

چند بد کو سپه کینی در پیش یار از ماز

مایلی را از تو بهیسه اندان عالی خبا

بر ساهنر گشان کشم مقرب

بهم غیبند و ایم اهل مشرب

مرا جبر کفر زلفت نیست ایمان

محقق فارغ است از دین و منصب

کینی فکر رخت دارم کینی زلف

جز اینم نیست کاری روز تائب

پریشان کرد زلف آن ماه و مار

شد اسباب پریشانی مشرب

فراق زلف آن ماهی را

زنده در لطف نیشی همچو غریب

زلف شکیب بر فلک از روی همچون افتاب

تا نماند در میان ما و تو موی حجاب

بی وصال زنده بودن از حساب نیست

ز آنک در دوزخ نمی باشد خلایق را خبا

رسم خدمت کردند اینم ^{آله ذر}

کم بهاد از سپهر سایه آن افتاب

دل سی خون میخورد و هر شب ز جگر او بی
بیشتر و یوانه را در شب بود حالش خرا
مایلی افتاد در غرقاب میل اسکن بخوبی
گفته تا بوقت پنداری که او را برد آید

جان زبید او او بنیاد آید
من بنیاد نم این چه پدا آید
بجای رخس چو آه کشم
ز کانت کل را کشودن از با آید
بر قیاس فدا کارای دل

کار ما بین که با که افتاد آید
ملک دل را حصار کرد آن زلف
هر شب دل از آن بند بر آید
ما بی تاز تیغ او دم زد
نخنش سپید پولاد آید

دل خواب دو چشم آن پر آید
آفت دل همیشه از نظر آید
پست در کام جان ما شیرین
تیر او غالب که بی نگر آید

مر ویت نیست در دل من

ز آنکه قلب از من زل زده است

آب حیوان اگر چه پست لطیف

خاک پایت از آن لطیف تر است

مایلی غنیر تیغ آن دلبس

هر چه جوید بلا و درد سر است

چند پری که دل کم شده ات بر خاک است

دل من چون من تنگ تباران نیست

از سر کوی تو میایی بکشتان کنم

گر بشت است که جز کوی تو ام نماند

کفتمش نیست در ایشا چو تو شوکتی

منم آن عبثه که شمع که در اشیاست

عالم هر که او مشرب تو چندند است

گر همه علم جهان خواندین و انانیت

نسبت سرو بان قامت رعنا شو

مایلی چون سخن اهل غرض لایست

گر سر نیم بر سر خنجا بجای خشت

ما چو اخت یار چو اینست سر نشت

دکوی دوست هر چه میزند عاشقان
چون گفته اند نیست یقین مرگ بهشت
گفتی پرست شخص من از روح شد بلی
سگ نیست جان من که ز روح بود پست
گفتم رقیب در دل ما تخم بد بکا
بدکاریش نکر که همان تخم بارگشت
گفتی بمایی که بسین آن نموی
ای ناچه این سخن تو نمویی که پست شرت

مارا بکوی میکرده عشق تو رسد

داریم جام می بکف و حق بدست است
روزی که داشتند لاف غلامیت مکی
مخون سخن گفت که خاموشی از رختنا
ای جرتا بنی بهرم یار رخ نمود
میخواستی ملک من اما خدا نخواست
تاریک بود آینه دین بی خست
بارش ز عکس روی تو صد نور و صد صفا
ای یایی ز زلف و قد دلربای یار
برفته که میرسدت دامن از گنج است

که که دل و لعل زلف یار بست
در شراب افتاد و از سودا نرسبت
گفتش که دل که در زلف تو بود
گفت ناز که بود افتاد و شکست
ای یک یار از چه شد نامت قیام
نام نیکو جو که بدنامی بد است
تا وکت بگشت زود از چشمم
جای او جانست در هر جا که هست
مایلی را کاه کاه می رخ من
ور ز بی روی تو خواهد شد ز دست

بر سر کوی تو افسانه ما بسیار است
صفت حسن تو و عشق که بسیار است
کرد و لعل طلب میکنی از چشم جو
این متاع هست که در خانه ما بسیار است
دل ملایمت و دلجویی تو می مند پس
چونست واقف که در آن زلف ما بسیار است
هر جایی که رسد از تو وفا می انم
شکر این که ترا مهر و وفا بسیار است
تیکه بر لطف الهی کن و اندوه مخور

۱۷
باوه خور مایلی الطاف خدا سیر است

با کمر گفتیم میان او کجاست

این سخن گفتیم میان او و کجاست

جایی او در دیده سپاسم از آن

کز میان مردمان او چشم ما است

خط زنگار سپید نماید لبش

ز آنکس او را اول نشو و نما است

چون خیال روی او در دل نشست

آفتابش ای ماه صید نور و صفا است

مایلی نم عاشق و تم مفلح است

عاشق و مفلح کار بلا است

پداشد و زلف و رخ بیا را است

سر جان بستم چنین که پد است

یارم دل و دین پستاند و غم داد

آن هم ز برای خاطر ما است

میلی بو فاند او آن سپر و

کار من از آن پنه شو در است

بر دل ره عقل و دین سپیم

جای که تویی چه جای اینهاست
یک خنده زد پای و مایلی مرد
از لعل تو یافت آنچه میخواست

نازینی که بشوختد و بالاشنک است
سروناز است بیا هیچ نمی کرد در است
دست برد دل خسته نهانی و بمن
دارد انکار ولی در سخن او پند است
او دلم خواست بشوینی و من از وی تیری
اخر الامر چنان شد که دل من میخواست

باخم ابروی شوش نوکوش گرفت
که ز ماگر کی بود که مهای شاپست
تفت از خاک تن مایلی خسته بود
کوهر تیغ ترا خاصیت کاه ربا

نیست پیش و منت جان مرا سحر و من
خاتم لعل ترا صد چو پیلان محفل
دل ضعیف است ز نوحان تو خواهی چون
ضعف دل را بنود هیچ به از سبب علاج
زلف مشکین فکند آن - و رخ افروزد

باید افروخت بلی شمع خواند بواج
سردم از هوس رخ یار ز دل چون بارد
بمحو خورشید که عکس افکند از رنگ زجا
مایلی گشته و چشم تو دلم غارت کرد
چون پای که که جنک بیکر دمار ج

و بان تنگ تو روح است و نوال غارت ج
نهال متدتر نام عالم از وایع
و می زلف درخت چشم من بسا داد و
مدام تا که بود مقصود مسا و صلاج

مباح خورد ز لعلت شکر مدام آن خال
چو آن کپ که شکر می خورد همیشه مباح
از کات چشم خود ای بهنجب شرکان
بریز خون مرا از آنک پست خیر و صلاح
بگوی وصف خط یار مایل از آن رو
که نیست شعر ترا هیچ حاجت اصلاح

بست لعل تو با قند مکرر باشد
که رخت جنت و لب ساقی کوثر باشد
دل پیشکست آوردم و دردم فرمود

عاشق اینست که جان باز و دلاور باشد
 جز رخ زرد بوجش نشیند خیزی
 بر سر کوی تو گر سپرد خاور باشد
 من بجانم طلبم بهل تو زان رو که ملام
 لذت و عیش من از باد و ابر باشد
 مایلی را که هنر عشق بری رویت
 لاجرم منم منقلب و بد حال و قلندر باشد

پش عشاق کی روا باشد
 که دل از داغ او جند ابا باشد

شربت تیغ او کشید روان
 دل من کفمش شفا باشد
 بخلاف رقیب آن پیک کو
 بکدای تو آتشنا باشد
 می کرد لب دلم آن رو
 کار او قصید جان ما باشد
 زلف او را بشک چمن نیست
 کرکند مایلی خطا باشد

در نظر چون آمد آن دیده گریان می شود

چون قمر در برج آبی رفت باران می شود
 گاه که به تنغ و تیر از من نیدارد و مرغ
 چون شود باران فراوان قوت از زان می شود
 جان روان کردم فدای لعل او بخندید
 سر که از جان بگذشت بولجان می شود
 پنجه تیش نیست در ملک جهان عینی می
 اگر بگیرد در برش چشم روان جان می شود
 پس که می افتد بر پایش اشک چشم میایی
 در قدمای می آفتق در غلطان می شود

آب کرم از دین مجروح من می رود
 می کنایان ریش را تکین و پرو می رود
 می رود سیل سرشک از دیده تا خط میسد
 در بهار از چشما سیلاب افزون می رود
 چون تو در بازار خوبی آمدی ای آفتاب
 ماه دوران میزند و شهر پرو می رود
 هر پیکان تو با هم دشمن خوند باز
 در میان پن و دل مبدم خون می رود
 در اشک یا بنی خسته از شوق خست
 در زمین بوپسته همچون کج قارون می رود

نقش و بان گشت تا در نظر نیاید
 از سر عالم غیب پیغم خبر نیاید
 مردم که بر سپر آید تن تو زنده کردم
 می میسر م از فراقش یک دم گزنیاید
 گفتم اگر در آید از در مرا ده هم جان
 لیکن چو پود آن شوخ با ما چو در نیاید
 ریزم بوجیه آن لب شکر ز ملک آری
 زینسان حدیث شیرین ازین شکر نیاید
 تیری که خواهد افکند بر مایلی از اول

من سپیدی شکاف تا بر سپر نیاید

زیر تیغ تو یک موی مانعی جنبید
 که بی ادب سر موی که انجمنی جنبید
 چنان خیال رخت جا گرفت در دل من
 که جان برفت و خیالت ز جانی جنبید
 ز رشک آن که نسیمی رسد بشک خطا
 ز چن زلف تو دیگر صبر با نمی جنبید
 چو هست جنبش هر جوی زمر که خوش
 چو از کوی تو جان سالمانی جنبید

اگر نه مایلی از تیر او مدد یابد

رگ حیات بر اعضایی مانمی جنبد

نرگس مست ز چشم خواب برد

لعل سیر است ز جانم آب برد

بروز لغت از درونم جان و دل

دزد در خانه شد و اسباب برد

ناوکت از راه دیده سوی دل

زان نیامد کین گذر را آب برد

یاد ابرویت چو کردم در نماز

سیل اشک آمد روان محراب برد

مایلی از جور خوابان هر زمان

در دلد در پیش شیخ و شاب برد

بهر رویی او بسیار کردید

دل من تا نو با نش فرمودید

بے شادند زان روزم در چشم

همیشه مردمان شادند در عید

بدل گفتیم که بشنوند عو

حدیث دل نشان چون دید شنید

چرا بد گفت وایم در حق می
فقه مد رسپ از حق نرسید
بزر و بدین منسج آرد و همیش
برو می مایلی زان یار خندید

خوش دولت روزی که رخت در نظر
یابی خبری راز و صیالت خبر آید
چون ماه شب چارده آن عارضین
بنای که تا فتنه زلفت بر آید
تیرت تن آمد دل و جان رفت بسوی

رسپت شدن پیش کسی که ز پیشت
گفتم که بر آید ز لب لعل تو کام
خندان شد و گفت نه و جانت که ترا
ای مایلی از اسف که ریز بر آید
شاید که بدین دانه خفالی بر آید

حلق با یکدگر بکرو و فتنند
همه کس از برای خویش تنند
نشیند چراغ کس روشن
زان کسانی که شمع انجمنند

اسم اعظم مگر کند کار پی

ورنه حلقی اسیر اهر مند

کرم از سر دم زمانه بچوب

اکثر انبای جنس پوه زنشد

مایلی جان بلبس جانان داد

زان جایی بقصد جان مند

زلف شرنک تو ای به بقرمی سایه

وز پی دیدن روی تو پری آید

جان ز سودای سز زلف تو از ملک بدن

چند پروان ز دوازده شهر بدر می آید

می گرد و بسل خود آن به چو دهر و شام

آفرین بر دین او که شکر می آید

خون بی ریخت پای پیک او در چم شام

بی طریقت که مردم بنظر می آید

مایلی سوخت ز دور پی و بدین شکرانه

می دهد جان نکر از یار جنس می آید

تیغ او در جگر پیش خرابم ز سپید

جگر م آب شد و آب بآبم ز سپید

از لبش بوسه طلب کردم و شد غرق عرق
 از حیا روی وی وقتد و کلام نرسید
 جرعه گفت که بنجم ز شراب لب خویش
 پستم از گفتن او که چه شرابم بر سپید
 دور از روی تو عیال رخ پیکرتو
 بکز مان نیت که صد گونه غذا بم بر سپید
 انگش مایلی از بحر رخت پمار است
 در دغدغه گفتم و از دوست جوایم نرسید

دل من بوسه رخ یا ترست می کرد

کمی آرزوی صحبت بقای می کرد
 ساعدش بر دل من نه فنون غمزه
 سامی کی کند آنچه دید چش می کرد
 زنده می کرد بیک خنده و دودم ده چون
 در بتم هوشش کار سپی جامی کرد
 دل من در طلب عشق تو ای دانه در
 قطره بود که می کش سوی دریای کرد
 مایلی در دل خود دید رخ یار و پی
 اندران آینه صد گونه تماشا می کرد

گفت دل شو پیش لبش او نشیند

حکم سلطان را بجان باید شنید

زلف بر رویت مزید ولایت

دولت باد آید بر مزید

آن دانا را دیدم و خوش دل شدم

جان من زانرو که خوش خستید

تا غلام روی او شد آفتاب

زین شرف سر بر فلک خواب کشید

مایلی از رو و خند و لبر آن

عید کشت موسم گل هم رسید

بند کوی کار خوش نباشد

دور بی ز دیار خوش نباشد

چاروب کسم ریت بزرگان

در راه غبار خوش نباشد

هر نقش که بست گلک مایلی

چون نقش نیکار خوش نباشد

گفتی و عیت هزار بود

در بوسه شاد خوش نباشد

منکام بهار مایلی را

بی باده و یار خوش نباشد

مرا در هر کل روی دودید سر تنی شد
که سر دوا بر ویشن دل ربانی و فزون شد
اگر در روی او شیداشدم عین کن از نو
کسی گویند و شیدانگرد از جنون باشد
ز بونی من از عشقت جانان عاشقان اند
که عشق ارگشت غالب بر از چکش زبون شد
مرا گویند حالت صحت از نادیدن روی
چکیم حال آن لبس که بی کار چون باشد

۷۹
همیشه با یلی خواهد حسال یار و مانع را
چو زلف یار میجواید که دایم پر کنون شد

تیر او هر که را پست می گوید
جای آن چشم ما پست می گوید
دل من خواست مرا که و در در قریب
دل من هر چه خواست می گوید
کفش ساحری بکوز چه خواست
شپوه چشم ما پست می گوید
مرا که ترس ز جور و محنت یار

تنخ اور اسپنراست می گوید
گشت مارانکار و روی نمود
مایلی خون به اسپت می گوید

هر که اسیر لب جانان شود
عاقبت از بادیه پرستان شود
خواهست که زارم بکشد آن صنم
آنچه خدا خواسته است آن شود
عور که در صورت او چهرت
چون نکر و روی تو چنان شود

۷۹
گر بنهای رخت از زیر زلف
کافور صد ساله پهلان شود
مایلی از بادیه اگر توب کرد
وقت گل از کرده پشیمان شود

و من کل ارر کرده لسان شود
و من کل از کرده لسان شود

قدی بلا شیطا و خورشید ز ریت ماه روی
عقلم بر سرست خیران ابدی اول شمس روی
صل رویت کوز ملک سترادی کتر تو ملک
عدودتون ایده آرام بولم دی بوق تو ملک

بیان لوح محفوظ طالع و مرقی و نذر
کمی نور در کتب قبول کفر کل اند کل اند

بختان اولی جو ہر دم بجا بر من ایلے کی

دولتو عباو مروتاو و انهم اقدم خقیری

اوله دولت ایلان سولطان اولدو
اوله دولت ایلان سولطان اولدو
اوله دولت ایلان سولطان اولدو

1145

1145

F
803

